

رمان آوای بی کسی ها ... نویسنده Judi Abot کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مقدمه:

دلتنگیات برای من

خودم غمت رو میخورم

تنها نمیذارم تو رو
من از تو دل نمیبرم
سر روی شونه هام بذار
درداتو هدیه کن به من
سنگ صبور تو منم
بیا و تکیه کن به من
من تکیه گاهتم یار و همراهتم
درمونه آه تم من عاشقتم
تا وقتی که داری منو
غصه ی هیچ چیزو نخور
من مثله کوه پشت توام
از آرزوهات دل نبر
تا وقتی هستم میتونی
به هر چی میخوای بررسی
هر چی دارم فدای تو
برام تو مثله نفسی
نفس که میکشم
تو رو حس میکنم تویه تنم
کنار تو حس میکنم
عاشقه عاشق شدنم
من تکیه گاهتم یار و همراهتم

درمونه آه تم من عاشقتم

من تکیه گاهتم یار و همراهتم

درمونه آه تم من عاشقتم

در رو با کلید وا کردم و وارد خونه شدم . صدای جیغ آوا لبخندی رو لبهام آورد . چقدر دلم براش تو همین چند ساعت تنگ شده بود .

تا در رو وا کردم پرید تو بغلم . پیشونیشو با عشق بوسیدم و گفتم: " حال خانومم چطوره؟ " اونم با عشق گونه هام رو بوسید و گفت: " خوبم بردیا جونم . تو خوبی؟ "

لبخند زدم و گفتم: " مگه میشه حال خانومم خوب باشه و من نه؟ "

یک بار دیگه گونه هام رو بوسید و من رو به دنبال خودش به سمت اتاقمون کشوند و خودش روی تخت دراز کشید و گفت: " زود تند لباساتو عوض کن . بدو! "

لباسام رو عوض کردم و دستشو کشیدم و به سمت آشپزخونه کشوندم و گفتم: " خب حالا بینم چی پخته عشق من؟ اوممممم چه بوی زرشک پلو با مرغی میاد! "

آوا غذا رو کشید و روی میز گذاشت . به پام اشاره کردم . خودش منظورمو فهمید و در کسری از ثانیه روی پاهام نشست . غذا رو مٹ بچه کوچولوها میگذاشتم دهنش و اونم با عشق میخورد و من بوسه روی پیشونی خوشگلش میگذاشتم .

اه ! چه روز مضخرفیه امروز . سرماخوردگیم یه طرف . این کارای اضافه شرکتم یه طرف .

بدنم داغ داغ بود . سرمای بدی خورده بودم .

کلیدو گذاشتم توی در و در رو وا کردم . آوا بازم مثل همیشه پرید بغلم .

ولی بعدش یهو وحشت زده از بغلم اومد بیرون و گفت: " وای بردیا چرا انقد داغی؟ " و به دنباله این حرف دستای سرد و کوچولوشو روی پیشونی داغم گذاشت و با بغض گفت: " بردیا تب داری. "

لبخند کم جونی زدم و بهش گفتم: " نه بابا تب کجا بود؟ یه سرماخوردگی سادس دیگه. "

بعدش یهو زد زیر گریه . تعجب کردم . گریه هاش قلبمو آتیش میزد . اشکاش جیگرمو خون میکرد .

گفتم: " آوای من! خانومم! چرا اینجوری میکنی ؟ من که چیزیم نیس بابا . گریه نکن زندگی من . گریه نکن ."

با چشمای اشکیش رو بهم گفت: " چرا مواظب خودت نیستی هان؟ میخوای منم بکشی؟"

_: " آخه چرا اینجوری میکنی؟ گریه نکن نفس من."

اون روز آوا با چشمای اشکیش منو به زور برد دکتر و بعدشم خودش پاشویم کرد و همچنان اشک میریخت .

از خودم متنفر شدم که مریض شدم و اشکش رو در اوردم .

من عاشق اوامم .

چشمامو روی هم گذاشتم تا سوزش چشمام ناشی از سرما خوردگی رو کم کنم .

آوا کنارم دراز کشیده بود . همیشه بغلش میکردمو میخوابیدم . اما امشب ترسیدم اونم سرما بخوره . طاقت مریضی تنها دلیل زندگیمو نداشتم .

انقدر خوابیده بودم که دیگه خوابم نمیبورد .

ذهنم کشیده شد به گذشته .

اوا همه خونوادشو از دست داده بود و جز دوستش عسل کسیو نداشت و کنار اون که از خواهر بهش نزدیکتر بود زندگی میکرد . توی شرکت گرافیکی من مشغول به کار شد .

از این ادمای خیلی خشک و مغرور هستم ولی وقتی در کنار اوا هستم نه . میبشم یه ادم دیگه .

اون موقع ها هم که هنوز عاشق اوا نشده بودم خیلی خشک و مغرور بودم .

بعد چندوقت که اتفاقاتی پیش اومد که فهمیدم عاشق اوام و از تو نگاه اونم عشقو میخوندم .

از اونجایی که کلا با زور کاری رو انجام میدم و حرف ، حرف خودمه ، یه روز خیلی ناگهانی به اتاق اوا رفتم و بهش گفتم اخر هفته قرار محضر گذاشتم و این زمانی بود که من حتی ازش خواستگاریم نکرده بودم .

قیافش اون روز دیدنی بود.هنوز هم با یاد اوری حالت صورت اون روزش لبخند میزنم.

اما اون زمان، من بیست و شش سالم بود و اونم بیست. حالا همچین میگم اون موقع که انگار سیصد سال گذشته. نه . من و اوا تازه دوماهه باهم ازدواج کردیم و در نتیجه هنوزم همین سن رو داریم .

اووووووف ... چه کشف بزرگی واقعا کردم من ! شمام سوالی چیزی داشتید در خدمتیم .

اما اون موقع ها من مستقل زندگی میکردم و هر کاریم که دلم میخواست انجام میدادم و به مامان و بابامم و خواهرمم باران هیچ ربطی نداشت . چون مستقل بودم و انقدر هم مورد اعتماد مامان و بابام بودم که مستقل شدم .

مادرم سخت با ازدواج من و اوا مخالف بود . چون ما خونادمون خیلی به قول مامانم محترم و شیک بود و از اون خانواده های خیلی خیلی پولدار بودیم و برای همین مامانم اوا رو در حد ازدواج با من نمیدونست و دوست نداشت من و اوا باهم ازدواج کنیم .

اما بابام خیلی اوا رو دوست داشت . چون از اون دسته دخترایی بود که خیلی متین و نجیب بودن و همینم نظرمو جلب کرد .

من حتی بلد نبودم چطور نماز بخونم و حتی بلد نبودم یه صلوات ساده هم بفرستم ولی اوا من رو نماز خون کرد و من بیشتر دیوونش شدم .

مامانم هنوز که هنوزه خونه من نیومده ولی گاهی میاد شرکتیم ولی من مثل همه باهانش سرد و خشک رفتار میکنم . اصلا ازش خوشم نمیاد . حیف اسم مامان که روش گذاشتن . آبروی هرچی مامانه برده

اوا:

اووووووف ! امروز بار سومیه که دارم بالا میارم.تا میخوام برم اشپز خونه یهو ...

صدای چرخش کلید اومد و من با تمام بی حالیم بازم به سمت در دویدم که بردیا داخل شد و تا منو دید دستاشو برام باز کرد و من رفتم تو اغوش کسی که نفسمه .

با استنشام بوی عطرش برای چهارمین بار دویدم سمت دستشویی و بردیا مدام صدام میزد .

دیگه اسید بالا میاوردم . بردیا که مونده بود چیکار کنه کمرمو با دستای قدرتمندش ماساژ میداد .

بعد چند ثانیه صدای نگرانش منو خطاب قرار داد که گفت: " پت شده آوا ؟ اصن رنگتم پریده . چی شده ؟ چی خوردی ؟ "

با خونسردی گفتم: " هیچی بابا. پیش میاد دیگه. " _: " ینی چی پیش میاد؟ پاشو بریم دکتر ! " گفتم: " اووووو بابا . بیخیال . "

یهو داد زد: " ازت نظر نخواستم . فقط گفتم حاضر شو! "

واییییی خدایا چاکر پاکریم . نوکر پوکریم .

امروز بهترین خبر ممکنو شنیدم . دکتره گفت: " پسره ! " منم خودمم حدس میزدم .

اسمشو چی بذاریم ؟ چجوری به بردیا خبر بدم ؟

بردیا:

: " ینی ... ینی ... ینی الان من بابا دارم میشم ؟ "

_: " پ ن پ . من دارم بابا میشم . تو هم میشی مامان پسر مون . فک کن حامله ای . ویار میکنی . سر زایمان جیغ میکشی . خخخخخخ "

بی توجه به پ ن پ بیمزش یهو گرفتمش تو بغلم و گفتم: " وای خدایا شکرت . اوا عاشقتم . دیوونتم . هلاکتیم . خرابتم . "

تو هوا تابش میدادم و اون میخندید و جیغ میکشید .

من موندم تو کف بچه ای که باید به اوا بگه مامان . اوا خودشم بچه س .

اسمشو میذاریم آروین .

دو ماه از بارداری اوا میگذشت و اون چهار ماهه آروین عزیزمو باردار بود .

آوا:

با صدای زنگ ایفون به سمت ایفون رفتم . ساعت ده صبح بود . بردیا خونه نبود . ینی کیه ؟
با دیدن تصویر روی صفحه فکم چسبید زمین . مامان بردیا بود . کسی که بردیا ازش متنفر بود .
اینجا چیکار میکرد ؟

درو باز کردم اونم اومد تو .

بی هیچ سلام و علیکی شروع کرد به حرف زدن: خب. بین من واسم اصلا مهم نیس که تو با
بردیا ازدواج کردی . من یه کیس مناسب واسه بردیا انتخاب کردم .
جاننننم؟ با من بود ؟ گفتم: " با منید شما؟ " _ " اره . پس با کیم ؟ " گفتم : " اما من ازدواج کردم با
بردیا و عاشقشم هستم . " _ " واسم مهس نیس "
_ " خانوم حواستون هس چی میگین؟ من و بردیا دو ماهه ازدواج کردیم . اونوقت شما میگین یه
کیس مناسب واسه بردیا سراغ دارین؟ شما فک میکنین ... " _ " پاتو از زندگیش بکش بیرون
وگرنه بد میبینی. " _ " ببخشید اما من عاشق شوهرمم . "
پوزخندی زد و گفت: " منتظر بدبختیات باش اوا خانوم! "

تلفنم زنگ خورد . از شماره ناشناس بود . برداشتم: " الو؟ " _ " سلام اوا . بابا منم مهسا- " لبخند
زورکی زدم و گفتم: " بله خوبی مهسا جان؟ " _ " مرسی عزیزم . بیبا سر کوچتون کارت دارم . " _ " :
کارم داری ؟ چیکار ؟ " _ " حالا شما بیا . بابا نترس نمیخورمت . سر کوچه بیا . " و قطع کرد.
جا خوردم. من و مهسا دو سالی بود که سراغ همو نمیگرفتیم اما حالا...

ادرس خونمونو از کجا داشت؟ تلفن من؟

بعد از کلی خود درگیری موبایلمو برداشتمو رفتم پایین.

صدای بوق ماشین اومد. مهسا بود. درو باز کردم و سوار شدم. تا خواستم سلام کنم، دستمال سفیدی جلوی بینیم قرار گرفت و من بیهوش شدم.

چشمامو که وا کردم احساس درد بدی توی بدنم پیچید.

اینجا کجاست؟ دست و پاهام چرا بستن؟ دهنم چرا بستن؟

وای بردیا کجاس؟

سعی کردم یادم بیارم چی شده.

تلفن مهسا.. خروج من از خونه.. بوق ماشین مهسا.. نشستن تو ماشین مهسا.. دستمال سفید ..

خب ینی الان منو دزدیدن؟ وای بردیا...

در وا شد و یه پسر خوش قیافه حدود سی ساله وارد شد. هیکلی بود. خیلی هیکلی .

روبروی من نشست. گفتم الان یه یاروئه که چشاش هیزه و ... ولی اصلا این پسره اینطور نبود. خیلیم خشک بود.

شروع کرد به حرف زدن: "خب آوا خانوم اسم بچتو چی میخوای بذاری؟"

جانممممم. این خوشگله از کجا میدونست که من حامله ام؟

با یه پوز خند گفت: "زیاد به مخت فشار نیار کوچولو. مامان بردیا رو که میشناسی؟ مٹ اینکه به

اخطارش توجه نکردی!" بازم دهنم مٹ کرو کودیل باز موند. این کی بود؟

خواستم حرف بزنم که یه چاقو از جیبش در آورد و روبه من گفت: "خب! حالا خانوم کوچولو نگفتی اسم بچتو میخوای چی بذاری."

ترسیدم. گفتم با ترس: "آروین." اما چون دهنم بسته بود صداهای نامفهومی از دهنم خارج شد.

با نیشخند روی لبش دستمالو از دهنم فاصله داد و گفت: "چی؟" با بغض و وحشت گفتم: "اروین."

با لحنی که میخواست مسخرم کنه گفت: "او خخخخی. اروین کوچولو خبر نداره که تا دقایق دیگه قراره بره پیش خونواده مامان آواش!"

اولش که منظورشو نفهمیدم اما باز هم گفتم: "نه!" اما به جاش صدای نامفهومی مٹ دفعه قبل از دهنم خارج شد. گفت: "اما من دلم برات میسوزه. نمیخوام بچتو بکشم ولی به جاش باید یه کاری واسم کنی!"

از ترس زبونم بند اومده بود. بچم. اروینم. وای خدا. کمکم کن. مامانی. بابایی. داداشی کمکم کنید. به دادم برسید.

گفت: "نمپرسی چیکار؟ خب خودم میگم. الان من به بردیا جونت زنگ میزنم و تو میگی که با من رابطه داشتی. به همین راحتی."

خدای من. چه ادم کثیفی بود این. عمرا اگه این کارو میکردم.

دید که سکوت کردم. چاقو رو گذاشت رو شکمم. وحشتم صد برابر شد. گفت: "نه. مٹ اینکه اروینتو دوس نداریا."

قلبم ایستاد. اروینم. میخواست اروینمو بکشه.

دستمالو از دهنم فاصله داد و گفت: "قبول؟" با گریه گفتم: "تورو خدا ولیم کن. مگه من چکارت کردم؟ تورو جون عزیزت ولیم کن. تورو خدا. التماس میکنم."

گفت: "اولا که تو برای من هیچ کار بدی نکردی و من دارم حرف مادر شوهر عزیزتونو اجرا میکنم. دوما که عزیزی ندارم. سوماً که من هر وقت بخوام کاری کنم هیچکیم جلو دارم نیس. حالا قبول؟ بین من که باهات کاری ندارم. فقط تو حرفشو میزنی. حالا چی؟ قبول؟"

خدایا اگه بردیا حرفمو باور میکرد چی؟

با هق هق گفتم: "قبول!"

**

بردیا:

در خونه رو باز کردم و وارد شدم اما این بار برخلاف همیشه نه بوی غذا می اومد و نه صدایی و نه حتی اوا هم نبود.

همه جای خونه رو گشتم و اوا رو صدا میزدم: اوا.....خانومم...اوا کجایی؟... نفسی کجای؟...

تعجب کردم. سابقه نداشت که این وقت روز بره بیرون. هر وقت میخواست بره به من زنگ میزد اما این بار... .

گوشیمو در آوردم که بهش زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد و اسم " عزیزترینم " روی صفحه افتاد. گفتم: " سلام بر بانوی زیبای من. نفس من کجاست؟ " صدای مردی اومد که گفت: " نفس تو الان با من روی تخته. "

جانمممم. این با من بود الان؟ گفتم: " ببخشید گوشی خانوم من دست شما چیکار میکنه؟ " گفت: " گوشی خانومت که چه عرض کنم تمام تن و بدن زنت داره با من کار میکنه! "

چی داشت میگفت این؟ فریاد زدم: " چی واسه خودت زر میزنی عوضی؟ گوشی رو بده اوا ببینم. " گفت: " چشم. الان میدم اوا جونت تا حقیقتو بهت بگه. "

لحظاتی بعد صدای اوا اومد که گفت ...

اوا:

نالاه میکرادم. گریه میکرادم. همه رو صدا میزدم.

بردیا حرفمو باور کرده بود. اون مردک عوضی که اسمش سینا بود منو مجبور کرد. مجبور بودم بچمو میکشتم. البته کثافت اشغال بچمم کشت.

وقتی که تماس تلفنی منو بردیا قطع شد اونا منو سپردن دست یه زنه که بچه ها رو سقط میکرد. بچه منم سقط کرد. اروین منم سقط کرد. پسر منو سقط کرد.

سینا باهام کاری نداشت و همه اون حرفایی که به بردیا زده بودو دروغ گفته بود.

امروز بدترین روز عمرم بود. همه اتفاقای بد توی چند ساعت اتفاق افتاد.

جون تو بدنم نبود. فقط اسم بردیا و خدارو صدا میزدم.

مامانش چطور تونست؟ خدا...

در واشد و سینا اومد تو. ازش متنفر بودم. بچمو کشت. اروین مامانو کشت. گفت: "خب دیگه

کارمون باهات تموم شد. میتونی بری پیش بردیا جونت."

چقد عوضی بود. چقد... با اون حرفایی که سینا به بردیا زده بود بردیا سر منو نمیبرید جای تعجب

داشت. غیرتی بود خفن. من از ترسش حتی موهامم بیرون نمییدادم.

بردیای من کجایی؟ ناهار خوردی آوا به فدات؟ غصه نخور فدات شم.

سینا از ماشین شوتم کرد پایین و گاز داد رفت. رفت. قاتل بچم رفت. از مامان بردیا متنفر بودم.

حالا منو بی هیچ سرپناهی، بی هیچ پولی از ماشین شوتم کردن بیرون.

از روز مرگ اروینم حتی کلمه ای حرف نزده بودم. نترسیده بودم. وحشتم نکرده بودم. من گر خیده

بودم. گر خیده بودم.

باید به بردیا زنگ بزنم. نه... بردیا دیگه اسمم نمیاره. باید برم پیش عسل.

یه ماه از روزی گذشته که... از روزی گذشته که منو آوردن بیمارستان روانی. تیمارستان. پیش

دیوونه ها. حقیقت تلخه. اما منم دیوونه شدم.

تنها خوراکم قرصه. قرص... هیچ کاری نمیکنم. حتی حرفم نمیزنم. میگن افسرده شدم. خیلی افسرده

شدم خیلی... .

من این حرفا سرم همیشه منو قانع کن میمونی

از تو دست بر نمیذارم خودت خوب اینو میدونی

هی کلنجار نرو بسه روی سیم آخرم من

حرف دیوونگی باشه از تو دیوونه ترم من ..

چی نصیبت میشه از این

دل بریدن دل شکستن

که میخوای با این جدایی

بگیری منو از من

منصرف شو از گذشتو

از منو شعله کشیدن

من به آتیش میکشونم

همه دنیارو بری بی من

همه دنیارو بری بی من ...

من که پای تو نشستم

کوهِ درد تو شکستم

پا نذار رو قسمی که

پیش چشمات با بستم

حرف من اینه بفهمی

رفتنت عینه تگرگه

زندگی وقتی نباشی

زندگی نیست خوده مرگه ..

چی نصیبت میشه از این

دل بریدن دل شکستن

که میخوای با این جدایی

بگیری منو از من
منصرف شو از گذشتو
از منو شعله کشیدن
من به آتیش میکشونم
همه دنیارو بری بی من
همه دنیارو بری بی من...

بردیا:

یه ماه گذشته. یه ماهه که از آوا خبری نیس. هنوز باورم نمیشه. میدونم که اینا واقعیت نیس.
آوای من خیانت نمیکنه. آوای من هیچوقت خیانت نمیکنه. هیچوقت. مطمئنم.

بیشتر از این آرامشو از روزگار من نگیر
تو بهترین آرزومی تو آرزوی من نمیر..
پُر میشه از نبود تو پیمونه ی چشای من
نباشی بی تو میشکنم و پرون میشه دنیای من
تو شعله داره عشقمی تو شام بی چراغ من
شعلتو بردارو بیا تو بی کسی سراغ من
تو این بهارِ بودنت چه خوبه که شتاب کنی
منو با قرض دوریات دوباره بی حساب کنی..
روزای این دیوونه رو همرهنگ تاریکی نکن
مسیر قصه هاتو با راه دلم یکی نکن
دل پی هر بهونه ای برای بی تو مردنه

بهونه دستِ دل نده تشنه ی جون سپردنه..

تو شعله داره عشقمی تو شام بی چراغ من

شعلتو بردارو بیا تو بی کسی سراغ من

تو این بهارِ بودنت چه خوبه که شتاب کنی

منو با قرض دوریات دوباره بی حساب کنی..

تو این یه ماه فقط گریه کردم. شرکتتم نرفتم. فقط گریه. فقط عکسای آوای خوشگلم. فقط خاطرات شیرینش. فقط نفسم ، آوای من چه با ذوقی اون روز سیسمونی آروینو خریدیم.

بچمون الان پنج ماهه تو شکم آوامه. رفتم اتاق آروین. اون اتاق مقدس بود. دست آوای نازم بهشون خورده بود.

این روزا فقط آهنگ گوش میدم. آهنگهای غمگین. آهنگای امین حبیبی. آهنگایی که جیگر آدمو خون میکرد و خون میکرد.

دارم دق میکنم تحمل ندارم

دیگه خسته شدم دارم کم میارم

دلتم تنگ شده و دیگه نا ندارم

همش فکر توام همش بیقرارم

دیگه اشکی برام نمونده که بخوام

برات گریه کنم فدای تو چشم

دلتم داره واسه تو پرپر میزنه

تو رفتی و هنوز خیالت با من

بدون تو کجا برم ، کنار کی بشینم!

تو چشمای کی خیره شم خودم رو توش ببینم

تو که نیستی به کی بگم چشاشو روم نبنده

به کی بگم؟ یکم نازم کنه! که بم نخته!

بدون تو با کی حرف بزنم دردت به جونم

تو این دنیا به عشق کی؟ به شوق کی بمونم!؟

به جون چشمت از تمومه این، زندگی سپرم

تو که نیستی همش آرزو میکنم بمیرم

زنگ ایفون اومد و یه آدم مثلاً مامان من تصویرش معلوم بود. تعجب کردم ولی درو باز کردم و اومد
تو... .

به گوشام اعتماد نداشتم. به چشمام همینطور.

پس اطمینانم بی دلیل نبود که آوای نازم خیانت نمیکنه. این آدم عوضی آوامو زجر داده
بود. آروینمو کشته بود. آوامو مجبور به زدن همچین حرفایی کرده بود.

آوای من کجایی؟ آوای بردیا... .

بلند شدم و به سمت زنه هجوم بردم. زنه همون کسیه که تا حالا بهش لقب مامان داده بودم.

التماسم میکرد ببخشمش. میگفت بابات وقتی فهمید همچین کاریو کردم از خونه بیرونم کرد.

_ "تورو خدا بگین عسل خانوم. بگین کجاست."

آوا:

روی نیمکت توی حیاط تیمارستان نشسته بودم.

بریا ی من کجایی؟ بردیای آوا کجایی؟ الهی قربونت بشم کجایی؟ بخدا قسم حرفایی که سینا

بهت زد دروغن. به روح مامان بابام و داداشم قسم دروغن حرفاش.

این روزا فقط گریه میکردم. اما حرف نمیزدم.

آروین مامان ببخشید نتونستم ازت مراقبت کنم. ببخشید مامان به فدات. ببخشید عسلم.

اشک میریختم و بین پرده اشک قامت یه مرد شکسته پیدا شد. یه مرد که با بهت به من نگاه میکرد.

یه مرد که جنگل چشماش عجیب بارونی بود.

ای الهی آوا به فدات. آوا برات بمیره. چرا این شکلی شدی؟

بردیا:

وای خدا.. این آوای من بود؟ آوای من که این شکلی نبود.

لباس بیمارستان تنش بود. موهایش تا پنج سانت سفید بودن. آوای من موهایش سفید نبود. صورتش این رنگی نبود. تو تیمارستان نبود. بین یه مشد دیوونه نبود. خاک بر سر بی غیرت کن بردیا که زنت اینجاس. خاک تو سر بی غیرت بردیا.

اشکم ریخت. بهش نزدیک شدم. باهاش فاصله نداشتم. افتادم رو زمین. پاهاشو چسبیدم. افتادم به پاش. ضجه زدم: "آوا... آوا خانوم... آوا فدات شم... آوای من... آوایی... بردیا به فدات... بردیا پیش مرگت... دردت تو جون بردیا... بردیا بمیره برات"
همرا با ضجه هام پاهاشو میوسیدم.

از اون زنه که مامانم بود متنفررررررم. متنفررررررر.

چی میشه دستامو

بازم بیای بگیری

دلت به رحم بیادو

بگی که باز نمیری

باور کنی تمامه

منو احساسمو

نشکنی غروره

این قلب حساسمو

نمونی زندگیم

بازم میپاشه از هم

به سختی میگذرن

این روزای پُر از غم

به حدی من از این

فاصله از اشک میریزم

تا اینکه بیای و

حالمو بفهمی کم کم ...

اسم تو هک شده

روی بغض شکستم

نرو ببین که داره

میلرزه قلب و دستم

ببین منم که بی تو

از این زمونه خستم

همونیم که عمری

به پای تو نشستم

یه صدا شنیدم. شبیه ناله. سرمو بلند کردم. آوا بود. از دهانش صداهایی میومد بیرون.

دکتر گفته بود که نمیتونه حرف بزنه. باید شوکه ش کنی تا حرف بزنه.

پس صدای قشنگ اوامو کی میشنوم.

نوازشم کرد. خدایا شکرت. هنوز دوسم داره. نوازش کرد سرمو.

یهو بلند شدم و گرفتمش تو بغلم. آوای من الان تو بغلم بود. نفسم الان تو بغلمه. دلیل زندگیم الان تو بغلمه.

صدای حق هقش بلند شد. بنزین رو آتیش وجودم زد. آوام حق هق میکرد.

سرشو از تو بغلم اوردم بیرون و گفتم: "گریه نکن عزیز دل. گریه نکن فدات شم. گریه نکن."

دوباره اون ناله ها رو تکرار کرد. انگار میخواست باهام حرف بزنه. اما نمیتونست. گفتم: "حرف بزن. تو رو خدا حرف بزن. فدات شم حرف بزن."

چونه هاش لرزید. گفتم: "دوسم داری هنوز؟" تند تند سرشو تکون داد.

ذوق کردم. گرفتمش بغلم اما بعدش یهو خشکم زد. این آوای من بود؟ خدایا این آوای من بود؟ این همه زندگیم بود؟ این که به زور چهل کیلو میشد.

فک کنم دلیل حیرتمو فهمید. چون دوباره همون ناله ها رو خارج کرد و چونمو بوسید.

ذوق کردم باز. چرخوندمش. صدای خنده های قشنگش اومد.

خدایا بیشتر از یه ماه بود که صدای قشنگ خنده های آوامو نشنیده بودم.

خدایا چاکرتم.

همون جور که تو بغلم بود به سمت سالن بیمارستان راه افتادم. میخواستم آوامو از این زندان خارج کنم.

یه هفته بود که آوامو از اون بیمارستان آوردم خونه. دکتر گفته بود که حال روحیش عادیه و عالی شده. فقط نمیتونه حرف بزنه و بخاطر شوکیه که بخاطر بچه بهش وارد شده.

حالا میخواستم به خاطر تغییر دادن روحیه ش ببرمش شمال. آوام دریا رو دوس داره.

آوام همچنان حرف نمی زد.

آوا:

آروینم چه خوشکله . صداش کردم : " آروین مامانی بیا . " آروینمم بهم لبخند زد . پسرکم بهم لبخند زد .

لبم به خنده وا شد .

بوسه نرمی به پیشونیم نشست . چشمم وا شد .

خواب بودم ؟ ینی آروینم ...

الآن دو روزه که تو ویلای شمال مستقریم . امروز عجیب دلم هوای آروینمو کرده بود . دلم برایش تنگ شده بود .

درسته که یه جنین چهار ماهه بود اما بازم بچم بود . از وجودم بود . از وجود بردیا بود .

دیروز یه خانم حامله رو دیدم . لب دریا نشسته بود و داشت با بچه تو شکمش حرف می زد . اسم بچش رو الناز گذاشته بود .

بردیا توی ویلا مشغول غذا درست کردن بود . منم اومدم بیرون ویلا تا برم لب دریا .

به آب نزدیک شدم . نزدیک تر رفتم . ساق پام خیس شد . رفتم جلوتر . آب اومد تا رونم .

تصویر آروینم تو آسمون نمایان شد . درست مثل همون چهره ای که تو خواب داشت .

نزدیک تر شدم به امید آروینم . زیر پام خالی شد . تو آب فرو رفتم .

خدایا من شنا بلد نیستم .

بردیا . بردیا . کجایییییی؟

دارم غرق میشم .

داشتم می رفتم به اعماق دریا . اشهدمو خوندم .

بردیا:

دویدم سمت آب . فریاد زدم : "آوا."

دیر شده بود . تو آب فرو رفته بود . در کسری از ثانیه پریدم تو آب .

کجایی آوای من ؟ کجایی گل من ؟ کجایی عشق من ؟

پیداش کردم . کشیدمش بالا .

شنا کردن سخت شده بود . خیلی سخت ...

با هر بدبختی رسوندمش ساحل . سریع گذاشتمش زمین . دستامو روی سینه هاش فشار دادم .

بازم فشار دادم . فریاد زدم : " مرگ من پاشو." سرفه کرد . اشک شوقم ریخت .

فشار میدادم و اون سرفه میکرد . نفس مصنوعی دادم بهش . با تمام وجود نفسامو بهش منتقل میکردم .

آوای من پاشو . بردیات به فدات پاشو .

انگار کمی حالش بهتر شده بود . گرفتمش بغلم و دویدم سمت ویلا .

آوا:

بردیا فریاد زد : " آوا تو چرا اینطوری میکنی؟ با خودکشی میخواستی به کجا برسی ؟ هان؟"

یه دفعه محکم زد تو صورت خودش و داد زد : " خاک بر سرت بردیا . خاک بر سر بی غیرتت .

خاک بر سر بی غیرتت ."

با تموم وجودم زار میزدم . رفتم جلوتر و دستاشو که همچین میزرتو صورتش و خودشو فحش

میداد گرفتم و دوباره همون ناله ها رو از دهنم خارج کردم .

اشک از چشمش ریخت . با دستاش محکم بغلم کرد و گفت : " آوایی ... آوایی جونم ... آوا عزیزم

... آوا گلی ... آوا نفسی ... "

بردیا:

دکتر میگفت میشه با شوک آوا رو به حرف آورد. حالا میخواستم که به حرفش بیارم. به مکان مورد نظرم رسیدیم. آوا با تعجب نگام کرد. گفتم: "ها؟ چیه؟ چرا ماتت برده؟ پیاده شو دیگه." با تعجب پیاده شد و اومد سمتم. دستشو گرفتم و از پله های ساختمون خرابه بالا رفتم و دست نفسمم تو دستم بود.

هنوز متعجب بود.

یه ساختمون نصفه و نیمه بود که هنوز دیوارای اصلیشو نساخته بودن. در یه حرکت ناگهانی آوا رو گرفتم بغلم و به سمت اون دیوار نصفه رفتم. شش متر تا زمین ارتفاع داشت. رسیدم لبه. آوا رو از خودم فاصله دادم و دستش و گرفتم و روی زمین گذاشتمش. بعد همونجور که دستاشو داشتم هلش دادم. داشت به پایین پرت میشد.

جیغ کشید. عالیه. واکنشش عالیه. ترسیده بود و با ترس و تعجب نگام میکرد.

تظاهر کردم که میخوام بندازمش. گفتم: "می ترسی؟" تند تند سرشو تکون داد. گفتم: "می ترسی؟" دوباره سرشو به نشونه آره تکون داد. گفتم: "بگو. حرف بزن. وگرنه ولت میکنم." با تعجب نگام کرد. گفتم: "ینی حرف نمیزنی دیگه؟" بین ابروهای قشنگش گره افتاد گفتم: "خیلی خوب" دستامو شل کردم و تظاهر کردم دوباره به انداختنش.

دوباره از دهنش صدا اومد. دستامو شل تر کردم و گفتم: "می ترسی؟" و دستامو شل تر کردم. این دفعه داشت خطرناک تر میشد.

یهو جیغ کشید: "بردیا."

اشک تو چشمام جوشید. صدای آوام بود. زد زیر گریه: "بردیا من میترسم."

با دو دستم کشیدمش بالا و در کسری از ثانیه پالتومو در آوردم و کشیدم روش و گرفتمش تو بغلم.

می لرزید و هق هق میکرد. با بغض گفتم: "گریه نکن عمرم. گریه نکن جونم. ببخشید
ترسوندمت. ببخشید اشکت دراومد. میخواستم حرف بزنی. دردت به جون بردیا گریه نکن. فدات
شه بردیا گریه نکن."

نوازشش کردم. آرام تر شد.

سر به هوا

کجا میری

از کی نشونه میگیری

خونه ی تو قلب من

چرا بهونه میگیری

هرجا بری دنبالتم

خیال نکن خیالتم

حقیقت زنگیتم

جواب بده سوالتم

پرسه بزنی تو حال من

نقش چشات توو فال من

افتاده بود عکس یه گل

تو تعبیره امسال من

سربه هوا مال منی

عشق منی جون منی

کجا میری که ناجی

حال دگرگون منی

دنیای عشق تو هوات
دریای آتیش تو چشات
نگاه بکن به خواهش
نشسته در پیش نگات
بودنِ تو یعنی نفس
رهایی از حبسِ قفس
برای تنهایی من
تو باشی و همین و بس..
پرسه بزن تو حالِ من
نقشِ چشات توو فالِ من
افتاده بود عکسِ یه گُل
تو تعبیره امسالِ من
سر به هوا مال منی
عشق منی جون منی
کجا میری که ناجی
حال دگرگون منی
آوا:

برای سومین بار هجوم بردم سمت دستشویی. بالا اوردم. بردیا خونه نبود. صدای چرخش کلید
اومد و بعدش همه زندگیم اومد تو.

دویدم سمتش و رفتم تو بغلش. پیشونیمو بوسید و گفت: "خانومم خوبی؟"

بردیا خونه بود و داشت تلویزیون می دید. حوصله نداشتیم. بردیا گفت: "خانومی چایی میاری؟"
_ "نه، به من چه؟ برو خودت بریز. خودت مگه دست نداری؟ چطور دست داری چایی بخوری
اونوقت دست نداری چایی بریزی؟"
تعجب کردم. این اولین بار بود که داشتیم باهاش اینطوری حرف میزدیم.
یهو بغضم شکست و بلند زدم زیر گریه. دوید سمتم و گفت: "چته خانومی؟ چته آوا؟ باشه بابا
خودم چایی می ریزم."
میون گریه خندیدم و گفتم: "دیوونه." _ "خب چته عزیز دل من؟ بگو فدات شم." بعدشم بغلم
کرد و موهامو بوسید. با غم گفتم: "بردیا من حامله ام."
دستاش از حرکت ایستاد و سرمو گرفت بین دستاش و گفت: "ینی واقعا؟ تو داشتی واسه همین
اینجوری زار میزدی؟ این که ذوق داره."
دوباره با گریه گفتم: "من بی عرضه ام بردیا. عرضه ندارم مادر شم. من حتی عرضه نداشتیم که
جنین چهار ماهه رو نگه دارم. من بی عرضه ام."
پرید وسط حرفم و دستاشو رو دهنم گذاشت. با خشم گفت: "به خدا قسم آوا به خدا قسم آوا یه
بار دیگه همچین زری بزنی میزنم دهن تو پر خون میکنم."
نفسم داشت بند میومد. دستاشو برداشت و فریاد زد: "فهمیدی یا نه؟"
تند تند سرمو تکون دادم. بلندتر فریاد زد: "نشنیدم."
با گریه گفتم: "آره." نعره زد: "بلندتر. نشنیدم." دستامو گذاشتم رو گوشم و بلند گفتم: "آره-"
یهو منو گرفت تو بغلش و برد سمت اتاقمون. دراز کشید رو تخت و منم تو بغلش. آروم گفتم: "تورو
خدا گریه نکن. به این فک کن که چند ماه دیگه یکی قراره بهت بگه مامان. به من بگه بابا.
فک کن چقد قشنگه. ببین خیلی باحاله. اون روز که دندان در میاره. خیلی قشنگه ..."
بردیا میگفت و من لذت می بردم. گفتم: "تو هم کمکم میکنی؟" با عشق منو تو بغلش فشار داد و
پیشونیمو بوسید و گفت: "آره قشنگم. آره قربونت برم."

بردیا به خاطر بارداری من سر کار نمی رفت . الانم گلاب به روتون ، روم به دیوار تو دستشویی بود .

آیفون زده شد . تصویر مامان بردیا هم توش پدیدار شد . ترسیدم . دست گذاشتم رو شکمم و گفتم: "نترس آروینم ." درو وا کردم . ترسیدم اگه باز نکنم دوباره ...

بردیا از گلاب به روتون روم به دیوار دستشویی اومد بیرون .

من کنار دیوار کز کرده بودم . مرض داشتم درو وا کردم .

دوید سمتم . دستمو گرفت : "چی شده عزیزم؟" صدای در ورودی اومد . گفتم: "برو درو وا کن -" با خشم گفت: "گور بابای در . میگم چته ؟" گفتم: "برو وا کن حالا -" با تردید ولم کردو درو وا کرد و بعد مامانش اومد تو .

چقد لاغر و شکسته شده بود .

بردیا با خشم گفت : "کاری دارین؟" مامانش گفت: "اره پسرم کارتون دارم -"

دویدم و پشت بردیا قایم شدم . محکم کمرشو گرفتم .

بردیا گفت: "اما من با شما کاری نکردم -"

یه ساعت گذشته بودو مامانم داشت التماس میکرد . هنوز پشت بردیا قایم شده بودم .

دلیم برا مامانش سوخت . رفتم کنارش نشستم و گفتم: "مامانی ." با بهت برگشت طرفم و بعدش با تموم مهربونی گفت: "جون دل مامانی؟ مامانی به قربونت . جونم؟"

لبریز شدم . خدایا شکرت . بالاخره منم یه مامان دارم .

تو بغلش فرو رفتم و گفتم: "مامانی بیا نشونت بدم چی برای سیسمونی آروین گرفتم . بیا دیگه بلند شو ."

بردیا داشت نگامون میکرد . تو نگاش همه چی بود .

دست مامانو گرفتم و کشوندمش سمت اتاق آروینم . لباسای آروین که تو کمد بود رو نشونش دادم .

گفتم: "قشنگه مامانی؟" با گریه گفت: "آره عزیز دل مامانی. آره."

بردیا:

درو وا کردم و رفتم تو. صدای بابا بابا گفتن آروین لبمو به خنده وا کرد.

آروین تازه میتونست راه بره. تند تند دوید سمتم و مدام می گفت: "بابا بابا،" گرفتمش تو بغلم و تابش دادم.

آوا دوید سمتم و پرید بغلم. پیشونیشو بوسیدم و گفتم: "سلام حسود خانوم."

خنده قشنگی کرد و گفت: "سلام بردیا جونم"

آروینو به بالا پایین پرتاب میکردم و اونم میخندید و دوتا دندون بالا پایینش در اومده بودو خیلی چهرش با مزه شده بود. وقتی لباس به خنده وا میشد دندوناش آدمو یاد خرگوش مینداخت. خندیدم و گفتم: "بی دندون."

نشستم رو مبل. آروین تو بغلم بود.

آوا اومد و میوه گذاشت رو میز. سرشو گذاشت رو پام. پیشونیشو بوسیدم و گفتم: "عاشقتم همه زندگیم. همه عمرم عاشقتم. دیوونتم."

پرید لپمو محکم ماچ کرد و گفت: "ما بیشتر."

گونه نرم و تپل آروین رو بوسیدم که دوباره دندونای خرگوشیش نمایان شد.

دوباره آوا لپامو بوسید. ایندفعه محکمتر. خندیدم و گفتم: "حسود کوچولوی منی تو!"

تو باشی با من همه چی خوبه

قلبم از عشقت داره میکوبه

صدای بارون تو گوشم میگه

باید عاشق شد وقتشه دیگه

توی این پیاده رو
شونه به شونه ی توام
میدونی دوست دارم
آره دیوونه ی توام
لمس دستاتو میخوام
به دلم میده آرامش
توی وجود تو هست
همون حسی که میخوامش
حرفای منو میشنویو میگی آره
دلم من طاقت دوری تو نداره
اونی که زندگیشو به پای تو داده
لحظه لحظه یاد نگاه تو افتاده
خوشبختی یعنی زندگی با تو
بگو کی عاشق تره من یا تو
توی لبخندت معجزه داری
با تو دنیا رو دارم انگاری
توی این پیاده رو
شونه به شونه ی توام
میدونی دوست دارم
آره دیوونه ی توام
لمس دستاتو میخوام

به دلم میده آرامش
توی وجود تو هست
همون حسی که میخوامش
حرفای منو میشنویو میگی آره
دلم من طاقت دوری تو نداره
اونی که زندگیشو به پای تو داده
لحظه لحظه یاد نگاه تو افتاده

پایان : شهرپور نود و سه

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/thread66247.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید